

حسین بیات - ورزش زورخانه‌ای و پهلوانی برای خودش آدابی دارد و مرتبه‌ای. هر کدام از آدم‌های حاضر در آن برای خودشان جایگاهی دارند؛ جایگاهی که مرتبه سلوکشان را نشان می‌دهد. پله نهایی در این مسیر قدم‌گذاران کمی دارد؛ چراکه توأمان مرتبه بزرگی است و وقت اندکی. کسانی را که بر این پله ایستاده‌اند در اصطلاح «زنگی» می‌خوانند. زنگی مثل محمد رضا کیهانی یزدی.

چرخ در گود زورخانه‌های مشهد با محمد رضا کیهانی یزدی

زنگی



نوحه عنبران. چند وقتی اینجا ورزش کردم تا آقای سخی - که خدار حمتش کند از پهلوانان نامی مشهور بود - به پدرم گفت: بچه‌ات روندار اینجا ورزش کنه، باید بره باشگاه جوانان. من هم که از خدا خواسته که می‌روم پیش رفیقم، ببر حسینی قبول کردم و شدم نوحه قاسم آقا و ببر حسینی. رفاقت ما روز به روز بیشتر شد و همیشه همراه هم بودیم. بیشتر امتیازاتی که من در ورزش زورخانه‌ای به دست آوردم از همین باشگاه جوانان است.

۴ یک روز خانه، ۳ گود برنامه

باشگاه جوانان پهلوی، کاروان سرای ملک بود. این مکان قبلاً سینمایی بود که رونق نیافت و سپس بیمارستان شده که آن هم دیری نپایید. قاسم آقا فدایی خودش سرمایه چندانی نداشت، به همراه چند نفر از بزرگان و ثروتمندان ورزش دوست همچون محمود رضوی، حاج علی اکبر امید این مکان را از آستانه برای زورخانه اجاره کرد. حاجی کرامت هم که خانه‌اش را وقف مسجد کرد، جزو ورزش کارهای این زورخانه بود. استقبال آن قدر زیاد بود که مجبور می‌شدیم در سه گود برنامه اجرا کنیم، خصوصاً در ماه مبارک.

۴ چمران، بعد از انقلاب

بعد از انقلاب از وقتی بازنشسته شدم با ببر حسینی برگشتیم باشگاه جوانان، آن زمان بعضی متمولان شهر مثل حاجی امید انجارا اجاره کرده بودند. محمدیان سرپرست باشگاه بود، جواد حیدری زاده هم رئیس هیئت بود. باشگاه چمران را به ما سپردند؛ ببر حسینی مرشد شد و چویدار هم از باشگاه جوانان به ما پیوست. قاسم طلا ساز، محمد خادم، سید حسن فولادی، احمد گلکار پسر گلکار و خیلی‌ها دیگر آنجا می‌آمدند.

۴ یزدی کوچک

پدرم اصالت یزدی داشت اما من به دنیا آمده مشهدم، به تاریخ ۱۳۰۶/۶/۱ و ساکن محله هاشمی نژاد. البته در کوچه مشاق و قراول خانه که هر دودر مسیر اتصال خیابان صاحب الزمان به میدان شهدا تخریب شده‌اند، به دنیا آمده‌ام. خانه پدری ام ۷۰۰ متر مربع بود؛ با عموم هم خانه بودیم.

پدرم علاف بود. گندم می‌گرفت و آرد تحویل می‌داد؛ همین نیش میدان شهدای فعلی. یک کاروان سرا بود به نام کاروان سرای چهار برادران به اسم پدر من و سه برادرش. می‌گفتند کاروان سرای کیهانی‌ها. پدرم در عین حال مباشر تیمورتاش بود که املاک زیادی در مشهد داشت. برویایی داشت تا زمانی که زنده بود.

همسر عموم برادرها و پسرعموهای رشیدی داشت که از یزد به هندوستان رفته بودند. آن‌ها سالی یکی دوبار به مشهد می‌آمدند و دوست داشتند در مدت حضورشان بروند زورخانه. حاج غلام‌رضا گلکار که بعدها استاد ورزشی من شد، همسایه ما بود. کنار مسجد حوض لقمان زورخانه‌ای بود به نام شجاع. گلکار و خیلی از پهلوانان دیگر اینجا ورزش می‌کردند. من هم در رفت‌وآمد به این زورخانه بود که عاشق این ورزش شدم. ۱۵ یا ۱۶ ساله بودم که با اهل فامیل و گلکار که بچه محلمان بود به همین زورخانه می‌رفتم.

۴ زورخانه خانگی

خانه ما دو ورودی داشت. از سمت کوچه مشاق یک هشتی داشت و در آن کوتاه بود، مثل در زورخانه‌های قدیمی. خشت‌های هشتی را کندم و طاقچه‌هایش هم که مناسب نشستن تماشاچی‌ها بود. این طور یک زورخانه ابتدایی ساختم. در محل ما جوانی بود که نامش فراموش شده، بعدها از اساتید به نام سنتور ایران شد. پیش گفتم: من می‌خوام اینجا زورخانه بسازم، از تو می‌خوام برای من ضرب بگیرم، قبول کرد. گلدان بزرگی خریدم و با آن یک ضرب درست کردم. هیچ کدام از ما دونفر، ورزش باستانی نمی‌دانستیم؛ او یک ضربی می‌زد و من هم یک حرکتی می‌زد. چند تا میل و هالتر و گورگل خریدیم. بچه‌های محل هم دورمان جمع می‌شدند و زورخانه‌مان پر می‌شد. یکی از هم‌کلاسی‌های مکتب ما چرا را به پدرش گفته بود، پدرش از ما خواست برویم به کوچه گوشه که بعد شد ورزشگاه. آقای ساقیان آنجا خانه بزرگی داشت. در خانه آن‌ها زورخانه بهتری درست کردیم اما دوسه سالی که گذشت، دیدم دارم حمالی می‌کنم و چیزی یاد نمی‌گیرم. به گوشمان رسید که باغ هشت آباد در کوچه رضوی زورخانه‌ای هست. بی‌نام بود و چند تا پهلوان در آن ورزش می‌کردند. آن زمان برق نبود هر ۲۰ متر یک تیر فانوس بود. کوچه‌های تاریک من را می‌ترساند. به عباس آقا، برادر بزرگم که نجار بود، گفتم من این ورزش را دوست دارم، بیا مرا به زورخانه ببر. این طور بود که همراه او به زورخانه رفتم.

۴ رفیق ببر

۲-۳ ماه بعدش با استاد محمدیان آشنا شدم که آنجا ورزش می‌کرد. او هم یزدی بود. از نظر سنی چیزی از من بیشتر نداشت اما هیكلش از من درشت‌تر بود. او روزهای جمعه را به باشگاه کوچه چراغ برق در نزدیکی حرم می‌رفت. قاسم فدایی، استاد مرحوم ببر حسینی آنجا ضرب می‌گرفت. محمدیان مرا به آنجا می‌برد. همه پهلوانان آن زورخانه درشت‌هیکل بودند، از ترس اینکه زیر دست و پایشان له نشوم، اصلاحت نمی‌شدم. کم‌کم یک خرده‌ای یاد گرفتم که شنیدم کوچه مقبره هم زورخانه‌ای دارد. سنه ۲۰، کنار مسجد مقبره حمامی خصوصی بود که خراب شده بود. عده‌ای آن را ساختند و شد باشگاه مقبره. مسئولش محمد کچل بود؛ ضرب بلد نبود اما می‌زد. اغلب بچه‌های آستان قدس برای ورزش صبحگاهی به این زورخانه می‌آمدند. یکی از آن‌ها که اهل دوق بود و دلش می‌خواست اینجا گسترش پیدا کند، گشت و ببر حسینی را که آن زمان پسر بچه‌ای بیش نبود، پیدا کرد برای ضرب زدن؛ حوالی ۲۰ سالگی من. این سرآغاز دوستی‌ای بود که تا مهر امسال ادامه داشت؛ خدا رحمتش کند.

۴ شب‌های تاریک کوچه چراغ برق

ببر حسینی آمد و شد مرشد مقبره؛ سال ۱۳۲۶ بود گمانم. از زورخانه‌های اطراف برای دیدن مرشد جدید می‌آمدند تا خبر به قاسم فدایی می‌رسد که یک بچه سید آمده که خوب ضرب می‌گیرد. قاسم آقا هم که به واسطه شغلش وقت و حوصله ضرب گرفتن نداشت، از این فرصت استفاده کرد و ببر حسینی را برده به باشگاه چراغ برق و نشانند جای خودش. رفتن به کوچه چراغ برق مکافات بود برای من. آن روزها دور تا دور باغ نادری آخور زده بودند؛ گاریچی‌ها مست می‌کردند و عریده می‌کشیدند، شب‌ها کسی جرئت نداشت از خیابان عبور کند. با آنکه جوان بودم همیشه برادرم من را به زورخانه می‌رساند و برمی‌گرداند. برای همین از دوستم جدا افتادم.

یکی دو سال بعد رفتن ببر، در مسیر برگشت به خانه صدای ضربی در اول کوچه باغ عنبر مرا به خود آورد. پرس و جو کردم گفتند آقای عنبران اینجا زورخانه ساخته است. دیدم راه نزدیک است و از طرفی زورخانه هم حسایی شیک بود، از برادرم خواستم چند شب با من بیاید. بعدها خودم می‌رفتم. شدم

